

Vatttan projects

پروژه های و-تن

Common #1

مشاعات شماره ۱



«تن های پنهان»

با احترام دعوت می‌شوید به شرکت در نمایش عکس‌های

هنگامه حسینی

این نمایش با همکاری پروژه‌های وتن با عنوان مشاعات برگزار می‌شود.

*

جمعه ۴ شهریورماه ۱۴۰۱ ساعت ۴ بعدازظهر تا ۸ شب.

۶ تا ۱۵ شهریورماه ساعت ۴ بعدازظهر تا ۸ شب. پروژه‌های ۰۰۹۸۲۱ شنبه‌ها تعطیل است.

تهران، خیابان کریم‌خان زند، خیابان خردمند شمالی، کوچه هجدهم، شماره ۲۵. تلفن: ۰۰۹۸۲۱ ۸۸۸۳ ۱۳۸۳

Hidden Bodies

An exhibition of photos by

Hengame Hosseini

This exhibition is a collaboration with Vattan Projects titled Common

Friday 26 August 2022, 4-8 pm.

28 August — 6 September 2022, 4-8 pm. 009821 Projects is closed on Saturdays.

No. 25, 18th Alley, North Kheradmand St., Karimkhan Zand Ave., Tehran-Iran. T: 009821 8883 1383

009821projects.com

009821
Projects



Hengameh Hosseini
"Hidden Bodies"
28 August - 6 September
2022

هنگامه حسینی
«تن‌های - پنهان»
۴ شهریور ماه - ۱۵ شهریور ماه
۱۴۰۱

In Remembrance...

Recall the wanderer's plight,
From one estrangement to another's sight.

It's around noon when I enter the park. The cold, dry December breeze stings my face. The weather is sunny, and the intense light pierces my eyes. The peculiar shapes formed by the interplay of shadows and light catch my attention. The Park is vast and empty, as if abandoned. Empty benches and chairs appear in every corner, but there is no sign of the usual liveliness and excitement in the park. As I approach a group of young boys riding motorcycles in the park, they notice me and stop, staring at me. I feel a slight uneasiness. I tightly grip my camera and scan my surroundings to keep an eye on possible escape routes. As our eyes briefly meet while passing each other, I don't look back, but I hear their laughter. A little further, the laughter gets lost amidst a loud and strange noise. As I reach the lake, I see a large dredger, rising like a gigantic mosquito, sucking the blood of the lake. I circle around it, taking pictures, observing the men who are emptying the sludge from the lake. I'm glad they don't notice my presence. I walk past the bridge, and the sound of the fishing birds intertwines with the sound of the dredger. They scream, their feast is underway. A little further, next to a lighthouse and beached boats, there is a sign that says, "Please get a fishing permit." I recall a short news article I had read a few days ago: Razi Park Fishing Festival. It must have been full of excitement and enthusiasm. For a moment, the festival participants and the fishing birds merge in my mind, and one that catches a bigger fish will become a luckier winner.

I continue walking around the lake and approach the workers who are cleaning up. I take photos of them. One of them, who has noticed my presence, comes towards me and asks, "Are you with a media team? Without understanding his meaning, I lift my head from behind the viewfinder and reply, "Yes!" He asks, "Where have you been since morning? We're about to finish work. You arrived late for photography." I say, "I had other obligations elsewhere." To avoid further questioning, I inquire, "What happened to the fish now?" He looks at me and turns back toward the lake. He picks up a plastic bag filled with baby fish and returns to me. He raises his hand and says, "I could only save these." Ahead, I find the scattered heads and bodies of the fish. A little further, near the pomegranate and persimmon garden, they are arranged in a stack, tightly connected. This time they are made of stone. Hard, white, motionless! I wander around the park. Only the sculptures assert their presence. I revolve around myself. Around their bodies. I observe them from behind the viewfinder. I get closer and move away. I bend and straighten. I twist and look at my own body, scattered pieces around corners and edges. Disconnected, fallen apart. Then I hear the sound of their silence, intertwining with the dredger's noise and the birds' cries. The scent of mud fills the air, along with damp soil. The trail of the dredger falls onto the lake's body. The fish, seated silently, witness the spectators in silence.

کوچ غریب را به یاد آر
از غربتی به غربتی دیگر

حوالی ظهر است که وارد پارک می‌شوم. سوز سرد و خشک دی ماه‌ای سیلی می‌زند به صورتم. هوا آفتابی است و نور تندی چشمانم رو می‌زند. اشکال جورواجوری از بازی سایه و نور شکل گرفته‌اند که توجهم را جلب می‌کنند. پارک وسیع و خالی است انگار که گرد مرده پاشیده باشند. نیمکت‌ها و صندلی‌های خالی در هر گوشه و کنار به چشم می‌آیند اما خبری از شور و هیجان معمول در پارک نیست. کمی جلوتر می‌روم به پسران جوانی که با موتور در پارک جولان می‌دهند. من و دوربین‌ام را که می‌بینند، می‌ایستند و خیره می‌شوند به من. کمی حس ناامنی دارم. دوربین‌ام را سفت می‌چسبم و به دور و برم نگاهی می‌اندازم تا راه‌های احتمالی فرار را زیر نظر داشته باشم. همینطور که در چشم‌های هم زل زدیم از کنار هم عبور می‌کنیم. پشتم رو نگاه نمی‌کنم اما صدای خنده‌شان به گوش‌ام می‌رسد. کمی جلوتر صدای خنده میان صدای بلند و عجیبی گم می‌شود. به دریاچه که می‌روم مکنده‌ی بزرگی رو می‌بینم که مثل یک پشه‌ی غول آسا در حال بالا کشیدن خون دریاچه است. دور می‌چرخم. عکس می‌گیرم و مردانی که در حال تخلیه‌ی لجن دریاچه هستند را تماشا می‌کنم. خوشحالم که متوجه حضور من نیستند. از روی پل رد می‌شوم و صدای مرغان ماهیخوار هم می‌پیچد لای صدای مکنده. جیغ می‌زنند و ضیافتشان به راه است. کمی آن‌طرفتر کنار فانوس دریایی و قایق‌های به گل نشسته، روی تابلویی نوشته شده؛ لطفا برای ماهیگیری جواز بگیرید. یاد خبر کوتاهی می‌افتم که چند روز پیش خوانده بودم: فستیوال ماهیگیری پارک رازی. حتما باید پر شور و هیجان بوده باشد. لحظه‌ای شرکت‌کنندگان فستیوال و مرغان ماهیخوار در نظرم یکی می‌شوند، می‌افتند به جان ماهی‌ها و هر یک ماهی درازتری شکار کند برنده‌ی خوشبخت‌تری خواهد شد.

دریاچه را دور می‌زنم و دوباره به کارگرهای در حال پاکسازی نزدیک می‌شوم و از آنها عکس می‌گیرم. یکی‌شان که متوجه حضورم شده به سمتم می‌آید و می‌پرسد: مال مجموعه‌ای؟ من بدون اینکه متوجه منظورش باشم سرم رو از پشت ویزور بیرون می‌آورم و می‌گویم «بله». می‌پرسد: «از صبح کجا بودی؟ الان دیگه تعطیل کنیم کار رو. واسه عکاسی دیر رسیدی.» می‌گویم: «جای دیگری کار داشتم.» و برای اینکه بیشتر سوال پیچم نکند، می‌پرسم: «حالا با این وضع چی به سر ماهی‌ها اومد؟» به من نگاهی می‌اندازد و برمی‌گردد سمت دریاچه. از گوشه‌ای یک کیسه‌ی پلاستیکی پر از بچه ماهی را برمی‌دارد و دوباره به سوی من می‌آید. دست‌اش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «فقط همین‌ها رو تونستم نجات بدم.»

جلوتر دوباره سر و کله‌ی ماهی‌ها پیدا می‌شود. کمی آن‌طرفتر از باغ انار و خرما لو. چیده شده بودند روی هم، تنیده در تن هم. از جنس سنگ بودند این بار. سخت، سفید، ساکن! دور می‌چرخم در پارک. تنها مجسمه‌ها هستند که حضورشان خودنمایی می‌کند. دور سر خودم می‌چرخم. دور تن آن‌ها. از پشت ویزور تماشایشان می‌کنم. نزدیک می‌شوم و دور. خم می‌شوم و راست. می‌پیچم به خود و نگاه می‌کنم تن‌های پراکنده‌شان را در گوشه و کنار. تکه‌تکه. جدا افتاده از هم. بعد می‌شنوم صدای سکوتشان را که می‌پیچد لای صدای مکنده و جیغ مرغان. همه جا بوی لجن می‌آید و خاک خیس. رد مکنده افتاده بر تن دریاچه. ماهی‌ها در سکوت به گل نشسته‌اند و شاهدان خاموش به تماشا.

به یاد آر

به یاد آر

به یاد آر:

تاریخ ما بی‌قراری بود
کوچ غریب را به یاد آر
از غربتی به غربتی دیگر



«تن های پنهان»
هنگامه حسینی

Hidden Bodies
Hengame Hosseini





















































«تن های پنهان»
هنگامه حسینی

Hidden Bodies
Hengame Hosseini



